

به نام خدا

رمان نوجوان

تَن تَن و سَنَد بَاد

محمد میرکیانی
تصویرگر: محمد حسین صلواتیان





فهرست

مسافران عجیب و غریب	۷
سندباد می آید	۱۵
حمله به کشتی سندباد	۲۱
حادثه‌ای در راه	۳۵
سوپرمن هم می آید	۴۱
زنده‌باد نخودی	۵۱
نبرد غول‌ها	۵۹
مسافران سرگردان	۷۳
در ساحلی دورافتاده	۸۱
کاروانی در راه	۸۷
نقشه‌ی تازه‌ی تن‌تن	۹۳
آیا کاپیتان هادوک شلیک می‌کند	۹۹

مسافران عجیب و غریب

پسرک ماهیگیر مثل هر روز از کلبه بیرون آمد و نگاهی به روبه‌رو انداخت: دریا آرام بود. خورشید با نور نقره‌ای‌رنگش همه‌جا را رنگ‌آمیزی کرده بود. کمی دورتر، مرغ‌های دریایی در حال پرواز و جست‌وخیز بودند.

پسرک ماهیگیر لبخندی زد و به‌طرف قایقش رفت. در همین حال با خودش گفت: «امروز دریا آرام است. می‌توانم ماهی زیادی بگیرم و تلافی چند روز گذشته را در بیاورم. اگر در چند روز گذشته برای بودن آن آدم‌های عجیب و غریب که در اطراف ساحل پرسه می‌زدند نتوانستم ماهی بگیرم، حالا با خیال راحت می‌توانم به دریا بروم و قایقم را پر از ماهی کنم.» او با این خیال خوش به‌طرف قایق می‌رفت که ناگهان از دور، نقطه‌ی سیاه‌رنگی را دید. آن نقطه نزدیک و نزدیک‌تر شد و کم‌کم به‌شکل یک کشتی بزرگ درآمد.

پسرک عقب‌عقب رفت و به‌طرف کلبه‌اش برگشت. در همین وقت پدر پیر او از کلبه بیرون آمد و پرسید: «چی شده؟! از چی فرار می‌کنی؟!»
پسر با انگشت دریا را نشان داد و گفت: «نگاه کن بابا! دارند می‌آیند.»
- کی‌ها؟!
- همان کشتی عجیب و غریب، با مسافران عجیب و غریبش.

۱۰۷	یک حمله‌ی تازه
۱۱۱	نقشه‌ی تازه‌ی کاپیتان هادوک
۱۱۷	طوفان بزرگ
۱۲۵	نعره‌ی تارزان
۱۳۵	حمله‌ی فیل‌ها
۱۴۱	نبرد رستم
۱۵۱	ماهواره



پیرمرد چند قدم به جلو برداشت و دست راستش را سایبان چشمانش کرد و گفت: «هان...؟ پس همین کشتی بود که در این چند روز تو را می ترساند؟! چرا زودتر به من حرفی نزدی؟»

پسر دست پدرش را گرفت و او را به طرف کلبه کشید و گفت: «بیا برویم بابا. من از این آدم‌ها می ترسم.»

پیرمرد دستش را از چنگ پسرش بیرون کشید و گفت: «برای چی می ترسی؟ صبر کن ببینم اصلاً اینها کی هستند و اینجا چه کار دارند؟ شاید آن طوری که تو خیال می کنی نباشد و کاری با ما نداشته باشند!»

پسر ساکت شد. کشتی بزرگ، نزدیک و نزدیک تر آمد. چیزی هم نگذشت که در نزدیکی آن ساحل دورافتاده، لنگر انداخت.

مسافران عجیب و غریب، با طناب، قایقی را پایین فرستادند و سوار آن شدند و پاروزنان به طرف ساحل آمدند.

قایق که کنار ساحل پهلو گرفت، زودتر از همه، یک سگ سفید پشمالو از داخل آن بیرون پرید و به طرف پیرمرد و پسرش پارس کرد.

ناگهان صدایی از طرف قایق آمد.

- صبر کن میلو! آنها دوستان ما هستند.

بعد جوانکی که پیراهن و شلواری نقش دار پوشیده بود و قسمت جلوی موهای طلایی رنگش را بالا زده بود از قایق بیرون آمد و به طرف سگ دوید.

هنوز پیرمرد و پسرک مشغول تماشای سگ و جوانک بودند که صدای خشنی از داخل قایق شنیده شد:

- زود باش پرفسور! اینجا همان سرزمینی است که سال‌هاست به دنبالش هستیم.

به دنبال این حرف، مرد میان‌سالی از قایق پیاده شد. او، لباس ناخدایی کشتی‌های مغرب‌زمینی‌ها را پوشیده بود. کلاهی نقاب‌دار بر سر داشت و در حال راه رفتن پیپ می کشید. هرچند گاه یک بار هم ریش مشکی و پریشانش را می خاراند.

پشت سر او سر و کله‌ی مردی کوچک‌اندام از داخل قایق پیدا شد. او، صورت ریزنقشی داشت و موهای جلوی سرش ریخته بود. ریشی بزی داشت، و عینک قاب گردی هم به چشم زده بود.

مرد با کمک عصایی که در دست داشت از قایق بیرون آمد و گفت: «اوه؛ اینجا چقدر گرم است. کاپیتان هادوک!»

پیرمرد رو به پسرش کرد و گفت: «پسرم، از اینها ترسیدی؟! اینها که کاری با ما ندارند.»

کاپیتان هادوک از همان جا که ایستاده بود داد زد: «خُب تن تن؛ حالا بگو کجا برویم و چه کار کنیم؟»

مرد ریش‌بزی گفت: «الان که نمی‌شود... تازه از راه رسیده‌ایم و خسته‌ایم. آه که این کاپیتان هم همیشه در کارهایش عجله می‌کند!»

تن تن که سگش، میلو، را آرام کرده بود زودتر از بقیه پیش پیرمرد و پسرش آمد و گفت: «روزبه‌خیر آقا! ما جهانگردان معروف: خودم، تن تن، سگم، میلو، کاپیتان هادوک و پرفسور، برای گردش به اینجا آمده‌ایم. قصد داریم مدتی مهمان شما باشیم. البته از شما چیزی نمی‌خواهیم، چون در کشتی خودمان همه چیز داریم.»

کاپیتان هادوک میان حرف‌های تن تن پرید و گفت: «ما در حقیقت به دنبال...»